

گفت‌وگوی «جوان» با همسر پاسدار شهید اقتدار، سید امیر حسین موسوی

آقاسید نیمه‌های چله زیارت عاشورا به آرزوی آخرش رسید

■ **صغری خیل فرنگ**

شوهر خواهرم رو به امیر حسین کرد و گفت: «سید، خیلی خسته‌ای، کمی استراحت کن...» لیخندی زد و پاسخ داد: «استراحت بماند بعد از شهادت!» و با خنده‌اش جمع را لبریز از شادی کرد. هنگام خداحافظی به او گفتم: «خدا به همه ما صبر زبنی بده.» لیخند آرامی زد و گفت: «بیاجان، قوی باش... محکم بایست.» تمام کارها و پیگیری‌های مربوط به شهادت حمید موسوی، بر عهده پسر عمویش امیر حسین بود. چند روزی برای تفحص و شناسایی روزی که جواب آزمایش «دی‌ان‌ای» و تأیید هویت حمید موسوی به خانواده‌اش رسید، خبر شهادت امیرحسین نیز آمد: گویی در روح وایسته، قرار نبود از یکدیگر جدا بمانند. به مناسبت سالروز ولادت شهید سید امیر حسین موسوی، با همسرش، خانم زیبا احمدی، هم‌صحبت شدیم. آنچه در ادامه می‌خوانید حاصل این گفت‌وگوی صمیمی است.

چرا به امام زمان متوسل نمی‌شوی؟

زندگی ۹ ماهه من و آقا سید امیر حسین از همان آغاز به امام‌زمان(عج) گره خورده بود. آشنایی ما کاملاً سنتی شکل گرفت. خواهر آقاسید در یک مراسم، من و مادرم را دیده بود و بعد از مدتی با ماسدم تماس گرفت تا برای آشنایی صحبت کند. او توضیح مختصری درباره برادرش و خانواده‌شان داد و اجازه خواست جلسه‌ای برای دیدار و آشنایی بیشتر بگذاریم. پیش از آن خواستگارهای زیادی آمده بودند اما هیچ‌کدام با معیارهای من هماهنگ نبودند. مادرم یک روز گفت: «بیاجان، چرا به امام‌زمان متوسل نمی‌شوی؟ از خود آقا بخواه تا کسی را برایت بفرستد که شایسته‌ات باشد.» همان شب با دل شکسته به آقا امام‌زمان(عج) گفتم: «آقا جان، همسری می‌خواهم که شما او را قبول داشته باشید و سرباز یا به رکاب شما باشد. چهار شرط دارم: پاسدار باشد، سید باشد تا من هم عروس حضرت زهر(اس) شوم، با ایمان باشد و لایتمدار.»

چند وقت بعد، درست با همین ویژگی‌ها، آقا سید امیر حسین به خواستگاری آمد. کسی که هم خودش و هم پدرمادش سادات بودند نشانه‌زیبای دیگری هم داشتیم، در جلسه نشست. هر دو بودن اینکه بدانیم، از امام‌زمان(عج) دعوت کرده بودیم تا صاحب مجلس مان باشند و خودم زیر لب گفتم: «یاصاحب‌الزمان، امروز شما صاحب این مجلس باشید، هر چه خیر است همان شود...»

همسری و همسنگری...

صدای آرام و پر از متانتش در اولین دیدار به دلم نشست. امیرحسین گفت: «من سید امیر حسین موسوی هستم، متولد ۱۳۷۵. آخرین فرزند خانواده‌ام، برجنب‌وجوشم و کمی شوخ‌طبع. بعد هم با افتخار از کارش گفت:

پنج سال است که در سپاه قدس، خدمت می‌کنم. خانواده‌اش را «مذهبی، با ایمان و ولایی» توصیف کرد و از آرزویش برای شهادت گفت. او در ادامه گفت: «همسرم باید در همه کارها همراه باشد. نه جلوتر و نه عقب‌تر بلکه همراه. به قول شهید صدرزاده، همسنگرم باشد. ممکن است مأموریت پیش بیاید؛ دو ماه، شش ماه یا کمتر. ممکن است نباشم. این برای شما مشکلی ندارد؟» با اطمینان گفتیم: «هرگز مانع راه سربازی‌ات برای امام زمان(عج) نمی‌شوم؛ افتخار من است که همسر سرباز وطن و صاحب‌الزمان باشم.» بعد هم درباره ایمان، ولایتمداری و حجاب صحبت کردیم. هر دو باور داشتیم ایمان باید پایدار باشد، نه ظاهری یا زودگذر. او از علاقه‌اش به هبر انقلاب و پایبندی به سخنان حضرت آقا گفت. بیشتر از حرف می‌زد و من فقط گوش می‌دادم. در لحظه‌ای با لیخند گفت: «بخشید زیاد صحبت می‌کنم، فکر می‌کنم شما خجالت می‌کشید!»

حضورش آرامش خاصی داشت؛ آنقدر که همانجا حس کردم پاسخ دلم را گرفته‌ام، حتی اگر هنوز زمان تصمیم فرا نرسیده بود. بعدها آقاسید برایم تعریف کرد: «وقتی اولین‌بار وارد خانه‌تان شدم، از تو، مادرت و فضای خانه‌تان آنقدر آرامش و انرژی مثبت گرفتم که برایم عجیب بود. راه برگشت رفتم، امام‌زاده محل‌تان و از آقا خواستم جوابت مثبت باشد تا با هم یک زندگی خدایی را شروع کنیم.» آنقدر ذوق‌زده بود که فردای همان روز آشنایی، ساعت ۱۰ صبح خواهرش تماس گرفت تا جوابم را بگیرد! مادرم با خنده گفت: «صبر کنید، پدر زیباخانم هنوز از مأموریت برگشته. وقتی پدرم باز گشت، ابتدا کمی مردد بود، چون ما دو فرزند بودیم و آقا امیرحسین در خانواده‌ای پر جمعیت و با شش‌فرزند بزرگ شده بود. اما بعد از صحبت‌ها و شناخت بیشتر، دل‌شان آرام گرفت.

به نام خدای زیبایی‌ها

جلسه دوم، خانواده آقاسید به همراه ایشان به خانه ما آمدند تا بیشتر آشنا شویم. در این دیدار، مادر آقا سید گفتند: «برای هفته بعد مراسم خواستگاری اصلی را بگذاریم و بعد جشن نامزدی.» اما مادرم پیشنهاد داد: «بگذارید اول چند جلسه بچه‌ها با هم بیرون بروند و بیشتر آشنا شوند.» همه پذیرفتند و خواهر آقاسید گفت: «اگر اجازه‌می‌دهید شماره زیباخانم را به امیرحسین بدهم تا بیشتر صحبت کنند.» فضای آن جلسه پر از آرامشی و صمیمیت بود، انگار سال‌هاست خانواده‌ها همدیگر را می‌شناسند.

فردای آن روز، ساعت ۱۱:۳۲ دقیقه، پیام نخست آقا سید رسید: «به نام خدای زیبایی‌ها، سلام و عرض ادب



خدمت شما زیباخانم، بنده سید امیرحسین هستم. هشتیدان‌شاه‌الله؟ در وهله اول خواستم بابت میزبانی گرم و صمیمانه دیشب شما و خانواده‌محترم‌تان تشکر کنم.» و اینگونه آشنایی ما آغاز شد.

در اولین دیدار، با هم به زیارت حضرت شاه‌عبدالعظیم رفتیم. دیدار دوم، سینما رفتیم و چون ایام شهادت حضرت معصومه(س) بود، فیلم قلب رقه را دیدیم. جلسه سوم به رستوران رفتیم و جلسه چهارم رفتیم پیش مشاور.

در همان یک جلسه مشاوره، حاج‌آقا(مشاورمان) با لیخند گفت: «در(امیرحسین، سیرت‌المنعم(ع) دیده می‌شود.»

مهری برای مردم غزه

من و آقاسید عشق عمیق و خاصی داشتیم، عشقی که هنوز هم ادامه دارد. همیشه مرا با محبت صدا می‌زد و می‌گفت «عممت‌الهی»، آنقدر این نام را تکرار می‌کرد همه من را با همین اسم می‌شناسختند. من هم او را «معجزه‌الهی» صدا می‌زدم، چون واقعاً ایمان داشتم که او معجزه‌ای از سوی خدا در زندگی‌ام است و هر دو باور داشتیم که تقدیرمان را خدا کنار هم رقم زده است. مرا هیام هم به نیت امام رضاع) شد ۸میلیون تومان که آن را هم تقدیم کردیم به مردمان مظلوم و جنگ زده غزه. آقاسید بسیار از شهادت صحبت می‌کرد، انگار خودش حس کرده بود، به زودی به آرزویش می‌رسد. می‌گفت ادامه زندگی خدایی‌مان را در حکومت امام‌زمان(عج)



■ مرار شهید سید امیر حسین موسوی

خواهیم گذرانم. بعد از عقد، تصمیم گرفتیم به مناسبت ولادت امام حسن مجتبی(ع) چله زیارت عاشورا را بخوانیم. من پیشنهاد دادم از ششم خرداد شروع کنیم تا چهل‌م آن مصادف با روز تاسوعا و عاشورا باشد، چون قرار بود به کربلا برویم. آقاسید قبول کرد.

روز آغاز چله، کنار هم نبودیم و هر کدام جدا نیت کردیم. گاهی او، گاهی من یادآوری می‌کردیم تا فراموش نکنیم. بیشتر شب‌ها با هم می‌خواندیم. آقاسید با صوت زیبایی زیارت عاشورا را تلاوت می‌کرد و من با شنیدن صدای حزن‌انگیزش بی‌اختیار اشک می‌ریختم. چله زیارت عاشورای‌مان ادامه داشت تا روز بیست‌وششم... همان روزی که آقاسید دیگر زیارت را نخواند و من چله را به تنهایی تمام کردم، چون وصله جانم، در بیست‌وششمین روز چله زیارت عاشورا، به آرزوی آخرش یعنی شهادت رسید. در یکی از دفترهای یادداشتش نوشته بود: «شهادت، آرزوی آخر»

ایران مارکت

آقا سید امیرحسین در مسجد امیرالمؤمنین(ع) رشد کرده بود و از شاگردان شهید مصطفی صدرزاده به شمار می‌رفت. او شوخ‌طبع، خوش‌رو، مهربان و دلسوز بود. اهل گفت‌وگو و بسیار بااخلاق. خانواده‌دوستی در وجودش موج می‌زد و احترام زیادی برای پدرمادش قائل بود، تا جایی که احترام من به والدینم هم برایش اهمیت داشت. مسئولیت‌پذیر، بعشنده و بافکر بود. هر کاری را با سنجیدگی انجام می‌داد و دانایی و آگاهی‌اش در تصمیم‌ها کاملاً مشهود بود. بسیار پر جنب‌وجوش بود و از بازیکاری خوشش نمی‌آمد.

مدتی که در خانه بود، تصمیم گرفت برای پر کردن وقتش سوپرمارکت بزند تا اوقاتش را صرف کار مفید کند. مدتی دنبال اسم مناسب بود تا اینکه یک روز با ذوق تماس گرفت و گفت: «یک اسم محشر پیدا کردم! یادت هست سخنرانی حضرت آقا که گفتند: باید از کشورمان حمایت کنیم؟ تصمیم گرفتم اسم مغازه را بگذاریم «ایران مارکت» تا پیرو سخن ایشان باشیم.

هنوز هم مراقب من است

در روزهای آغاز جنگ، آقاسید امیرحسین همیشه اخبار را دنبال می‌کرد. وقتی موشک‌های ایران به سمت اسرائیل پرتاب می‌شد و به هدف می‌خور، با خوشحالی فریاد می‌زد «الله‌اکبر» شب قبل از عیدغدیر با خانواده‌اش به پشت‌بام رفتیم؛ صدای بلند تکبیرش در فضا پیچید و هیچ ترسی در چهارم‌اش نبود. روز عید غدیر، در خانه دایی‌اش میهمان بودیم. هنگام بازگشت، مادام گوش‌اش را چاک می‌کرد. به شوخی گفتم: «امیرجان، گوش‌ی را بگذار کنار، با خبر دنبال کردن که کاری ازت برنماید!» لیخند زد و گفت: «عشقم، اگر بر مو سرکار، می‌تونم خدمت کنم. وقتی خونه‌ام، احساس سردرگمی دارم.» بعد از نماز مغرب، رو به من کرد و پرسید: «اگه کسی درباره من ازت بپرسه، چی می‌گی؟» عشق شروع کرد به گفتن ویژگی‌هایش: مهربان، مسئولیت‌پذیر، عاشق، پناه و نگاه‌کویه. وقتی سساکت شدم، لیخند زد و گفت: «منتظر بوم به چیز بگی که نگفتی...» هر چه پرسیدم، نگفت منظورش چیست!

امیرحسین برای رسیدن به شغلتش خیلی تلاش کرد. انسانی خوش‌رو، خوش‌صحبت و مهربان بود و همیشه به همه احترام می‌گذاشت، به‌ویژه به پدرمادرش که احترام به آنها یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های زندگی‌اش بود. به من بسیار احترام می‌گذاشت، همیشه به علایق و خواسته‌های اهمیت می‌داد و با تمام وجود مراقبم بود؛ هنوز هم حس می‌کنم مراقبم است. امیرحسین با روی خوش با جوان‌ها صحبت می‌کرد و آنها را به نماز، روزه، خوش‌رفتاری و اخلاق نیک عوت می‌کرد. همه دوستش داشتند و به حرفش گوش می‌دادند. از غیبت، دروغ و تهمت دوری می‌کرد و اگر جایی کسی غیبت می‌کرد، بی‌درنگ آن مکان را ترک می‌کرد.

استراحت بماند بعد از شهادت

در آن روزها پدر و دامادمان در مأموریت بودند و فقط من، مادرم و خواهرم در خانه مانده بودیم. مادرم سعی می‌کرد آرامش خانه را حفظ کند، ولی نگرانی دردل همه‌مان موج می‌زد. آقاسید در محل خدمت آماده‌باش بود و خودش گفته بود: «عشقم، خودم زنگ می‌زنم، نگران نباش. شب ۲۵ خرداد، تماس گرفت و با صدای آرام گفت: «سلام عشقم، حالم خوبه، نگران نباش، مراقب خودت باش، دوستت دارم...»

بغض راه گلیوم را بست، نتوانستم خداحافظی کنم. بعد از قطع تماس، پیام دادم: «مراقب خودت باش، خدا و امام زمان پناهت باشند.» حدود نیم‌ساعت بعد دوباره تماس گرفت. صدایش گرفته بود. گفت: «زی‌بیا، حمید شهید شده.» وقتی فهمیدم پسر عمویش حمید است، از گریه بی‌اختیار افتادم. صبح فردا خبر شهادت حمید تأیید شد. آقا سید با وجود آماده‌باش، مرخصی گرفت تا به خانه عمویش برود و در کنار خانواده شهید باشد. ما هم برای دل‌داری رفتیم. وقتی بعد از چند روز دوباره او را دیدیم، انگار دنیا را به من داده بودند. فقط می‌گفتم: «حالت خوبه عزیزم؟» نقت: «اره عشقم، تا تو رو دیدم خوب شدم.» آن شب تا دیر وقت در خانه شهید ماندیم. پدر و خود آقاسید موقع خداحافظی جلو در بودند. با پدرش احوالپرسی کردم و هر دو بی‌اختیار اشک ریختم. موقع خداحافظی با او، شوهر خواهرم به امیرحسین گفت: «سید، خیلی خسته‌ای. استراحت کن.» با لیخند گفت: «ستراحت بعد از شهادت!» و با خنده جمع را پر کرد. هنگام خداحافظی،



■ شهید اقتدار سید امیر حسین موسوی

برم. «ظاهر تماس گرفت و گفت: «بیرات دعا کردم، نماز جمعه بودم.» آن روز با دوستانش شوخی کرده بود و گفته بود: «ا‌قا من دیگر خانواده شهیدم، برای من صندلی بیارید!» بعد رو به وحید، دوستش، گفتم: «شهید بعدی منم.» وحید خندیده و گفته بود: «نه سید، خودم شهید می‌شم.» امیرحسین لیخند زده و گفته بود: «بین کی گفتم، شهید بعدی منم. اگه شهید شدم، برام بنر بزرگ بزن!» پس از شهادتش، همان دوستش، آقا وحید، بنری بزرگ با عکشی زد که ماه‌ها روی ساختمان‌شان باقی ماند.

اگر همسر شهید شوم!

روز شنبه صبح به آقاسید زنگ زدم ولی جواب نداد، پیام هم دادم اما آن هم بی‌پاسخ ماند. دلشوره داشتم ولی سعی می‌کردم خودم را آرام نشان دهم. مدام در ذهنم فکر می‌کردم اگر همسرم شهید شود، باید چه واکنشی نشان بدهم؟! ساعت شش عصر بود که خاله و دایی‌ام به خانمان آمدند. وقتی از حال امیرحسین پرسیدند، گفتم از صبح با او صحبت نکرده‌ام. دایی گفت نگران نباش، فقط اطراف پادگان‌شان را زده‌اند، نه خود پادگان را اما در واقع محل کارش زاده بودند.

زنگ زد به آقا سید، ولی گوش‌ی‌شان خاموش بود. استرسم بیشتر شد. همان موقع مادرم از اتاق بیرون آمد و رو به‌روی خاله و دایی پرسید: «امیرحسین چیزی شنده؟» ناگهان گریه‌شان گرفت و من شوکه شدم. فقط به تابلوی چهارقل نگاه می‌کردم که خال‌ام گفت «مجروح شده.» اما بلافاصله گفتم «نه، شهید شده.» وقتی به خانه مادر شوهرم رسیدم، دیدم همه فامیل جمع شده‌اند و خیلی‌ها لباس مشکی پوشیده‌اند. همانجا مطمئن شدم. دویدم داخل خانه و فقط فریاد می‌زد «امیرحسین من شهید شده.» پدرشوهرم سعی می‌کرد آرام کند، ولی وقتی مادرشوهرم با گریه گفت «هر‌وسم آمده ولی پسرم نیست...» دنیا روی سرم خراب شد و از حال رفتم.

خواستگاری شهید مصطفی صدر زاده

یکشنبه صبح بود که رفتیم برای دیدن پیکر یا مطهر سید عزیزم وقتی که وارد اتاق شدم و بیکرش را دیدم پاهایم سست شد و اقدام زمین‌مادرم بلندم کرد و من را برد پیش پیکرش.

چند سال پیش، وقتی شهید مصطفی صدرزاده به شهادت رسید، مادرم خوابی دید. در خواب، شهید مصطفی همراه مردی دیگر با ماشین به در خانه‌مان آمدند. مادرم پرسید برای چه کاری آمده‌اید و آن آقا گفت: «آقا مصطفی آمده‌اند برای خواستگاری.»

سال‌ها از آن خواب گذشت و مصادرم آن را فراموش کرده بود. روزی که به معراج شهدا رفتیم تا با پیکر آرام سید امیرحسین وداع کنیم، هنگام بازگشت مادرم گفت: «زی‌بیاجان، خواب چند سال پیشم تعبیر شد... آقا مصطفی آمده بود خواستگاری تو برای سید امیرحسین.» جالب اینجاست که قبل از آن که خانواده سید به خواستگاری‌مان بیایند، خواهرم هم خوابی دیده بود. در خواب، با هم به زیارت حرم امام رضاع) رفته بودیم. من وارد صریح شدم و سرم را روی پیکری گذاشتم که درون صریح بود و خواهرم زیر لب برایم دعای عاقبت‌بخیری می‌کرد. آن خواب هم ما‌ها بعد تعبیر شد؛ شبی که در مراسم وداع، سرم را روی پیکر سید شهید امیرحسین گذاشتم و بوم و خواهرم همان صحنه را دید و خوابش به یادش آمد.



■ تصویری از وداع همسر شهید بر پیکر شهید سید امیر حسین موسوی

فتح یزرگی در پیش است

امیرحسین همیشه می‌گفت: «این جنگ راه نابودی اسرائیل است و به پیروزی ما ختم می‌شود، ظهور آقا خیلی نزدیک است.» یادام است در یکی از پیام‌هایش نوشته بود: «این قربانی‌ها فتح بزرگی را در پیش دارد، عشقم سخت است ولی باید گذاشته بودم و خواهرم همان صحنه را دید و خوابش به یادش آمد.»

او مثل همیشه شروع به خواندن کرد. من هم غرق در صدای دل‌انگیزش شدم.

بعد از زیارت، رو به‌روی هم نشستیم و مثل همیشه دست‌های هم را گرفتیم. به شوخی و دلواپسی گفتم: «امیرجان، به وقت میری سرکار نری شهید بشی!» لیخند زد و گفت: «آخه عزیزم، دست من نیست، دست خداست. شهادت هم لیاقت می‌خواد.» گفتم: «چرا، دست خودت است. اگر نخواهی، خدا بهت نمی‌دهد. تو هم خیلی لیاقتش را داری.» باناراحتی گفت: «اگر لیاقتش را داشتیم، شهید می‌شدم. من با شهادت فقط پنج دقیقه فاصله داشتم عزیزم...»

بنری برای شهادت

صبح روز شهادتش نمازش را خواند، آماده شد و با دلتنگی خداحافظی کرد. پدرم گفت: «امیرجان، بمون صبحانه بخور.» لیخند زد و گفت: «نه بیاجان، کار دارم، باید زود